۱۹۰۹





ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
پیش پشت او مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید آب و تاب توبه را / شرط شد برق و سحاب توبه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
ور اگر بگذشت بخشش این دمست / آب توبه‌ش ده اگر او بی نیست
مرکب توبه عجایب مرکبیست / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص شود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
صبر چون پل صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
زانکه شاهد را ز لالا فصل نیست / تا ز لالا میگریزی وصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
جان بدو از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوشش ناز بی صبری تست
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلاست　　صبر صافی میکند هر جا دلیست

چون قطره در صبر پر در شود　　جان ما بی عرش و کرسی پر شود

هم بطبع او بردی خویش را　　پیش و کم عقل و دراندیش را

صبر می بیند ز پرده اجتهاد　　روی گلنار و زلفین مراد

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش　　پیش آید پیش از دنیا و پیش

بد محال چیست کو دنیا کجاست　　نیک حالی چیست کو معنی کجاست

این جهان زندان و ما زندانیان　　رخنه کن زندان و خود را وا رهان

در زنخ چیست آن خانه کوهی ورنیست　　اصل این جمله درون کرد نیست

چیست دنیا از خدا غافل بدن　　نی قماش و نقده و میزان و زن

لطف پیالو پس جهان بلقمه ایست　　کمترش خور کاتش اندر لقمه است

آتش نهان و دودش آشکار　　دود او پنهان شود پایا کار

مال از بهر سر ابو چون کلاه　　کل بود او کز کله سازد پناه

زر به از جانست پیش ابلهان　　زر نثار جان بود پیش شهان

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش　　خواجه را مالست و مالش عیب پوش

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش　　کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود ای پسر　　لاجرم گویند عیب یکدگر

من نبینم روی خود را ای حسن　　من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی کو او ببیند روی خویش　　نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود　　زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او　　روی خود محسوس بیند پیش او

از هوس پس وز عشق این دنیا دون　　چون زنان مر نفس را بودن زبون

گر تو پیغام زنی آری پسر　　پیش تو بنهند جمله سیم و زر

ور تو پیغام خدا آری چو شهد　　که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان برگ سوی مرگ رو　　چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر　　نه از برای حمیت دین و خطر

بلکه از چینه کی بر خوان مان / چشمشان آید شنیدن این چنان
چون ز تو پیداست دنیای این / امتحانش کم کن از دوزخ پس
خاک از رنگ من چنگی دو به / طفل چو بازار به دان جنگی به
چشم مهتر چون با چشم بود جفت / بس بدین دید و جهان از چنینه گفت
زنده پیدا زا در خلا پیش از گشاد / کار دو ایستاده نشاید هیچ داد
کو بجنبد خود و بدراند شکم / غصه آن مار او بیاد و غم

هر زمان در گلشن نور خدا / او بر آرد هر سو چو بلبل صد نوا
شکر کن مر شاکر از بنده باش / پیش او مرده شو و پاینده باش
شکر منعم واجب آید در اید / ور نه بگشاید در خشم ابد
هر نبخشد شکر خواهد چند ده / تا نبخشد شکر خواهد چند ده
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن به دام شکر شاه

ز

نعمت شکرت کند پر چشم و سیر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
دل خوری بسته مولا که من بود / گر فراق یار در مجلس بود
دلبر مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل لاله زار و گلشن است / پیری و پژمردگی را راه نیست
هین کرم سینه و لیچ زکین کند / گر چنین نعمت بشکرش پس کند
گر به پیر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
صدق بیداری هر حس می‌شود / حس‌ها را ذوق مونس می‌شود

چونکه مخلص گشت مخلص باز گشت / در مقام امن رفت و باز رست
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

بس بپای شیخ به ز اخلاص ما / گر بصیرت باشد آن این از عما
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گر چه کژ بود نی بر در است
ور تو باشی اسپ و بر پشتی مکن / پیشتر می خیز و واپس تر مخیز
پیش شاهان گر خطا باشد بجان / لیک نشکیبند حال حیتان
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
بس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
جنبد و سپاه اپس چون کن گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
قبله جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
آن یکی بکار رواو در لامکان / که ازان سو داد پس در لامکان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اتقوا اصل دوا آمد پدید / اتقوا کن قوت جانت را بجا
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد دو عالم فلاح
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن زانکه نداری آن سند
عفو باشد لنگ از فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سفید
ور وزد گر عفو باشد جان او / کی وزیر و خازن مخزن شود
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
رو نگهداریم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
در فرح جویی چه خر پرتیز / از کمینگاه بلا بگریز ب
شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند آن سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان

هر که در توبت است و پس خادم است | مرد را که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او | چیست پیدا از رخ زیبای او
اندر ایشان چو حرص بنهاد خدا | تا بود کربه به گرم و بانوا
تو بینا زاین سیما آشکار | از لباس از زر و خاک و غبار
چشم بینا زن به عقل چه سیرگین ناخوش است | گرچه سیرگین فروغ آتش است

نیست کسبی از توکل خوبتر | چیست از تسلیم خود محبوبتر
جز توکل جز که تسلیم تمام | در غم و راحت همه مکر است و دام
گر توکل میکنی در کار کن | کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جهد میکن تا توانی ای کیا | در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کرد است کس | در ره ایمان و طاعت یکنفس
کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مدان ای هوشیار
سر شکسته نیست این سر را ببند | چند روزی جهد کن باقی بخند

لقمه کو نور افزاید و کمال | آن بود آورده از کسب حلال
علم و حکمت زاید از لقمه حلال | عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام | جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد | دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
در دل خود کم نه اندیشه معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش
آنکه بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق سببها آن اوست
گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد بنده خدا الا حلال
باش با آنکس که بیکن باشیان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
او اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او
ور کنی با اهل دل هم سری | کافرم گر تو از ایشان سر بری
هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد تا خورد او را حلال
آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان

جستشان باشد گذار از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب

روزی بی رنج میدانی که هست / تو شکار واجست آن الفتست

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

خوف هیچش نیست کو را خوف نیست / غصه کی کش گرش آنجا غصه نیست

شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان

بر جهان که دید این سودا نهاست / در کمین این سوی خو آشنا مهاست

کام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای دل باید گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

چین طبیعت ناامید خوش ترا / که ترا گوید بجه دم بر ترا

انتشان از بیخ خوف آمد پدید / لاجرم باشد بجه دم بر زند

هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می‌زاید خیال

این عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستشد
هر کجا امر قدم را مسلکست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نه بهر گنج / بهر یزدان می مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / پر بود جنبش ز چون و چی او
آن گهی خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
گر جهان بان پر شود از زر و نقود / بی قضای حق جوی نتوان ربود
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها بود زو همچو موش
من اگر دامی نهم کاو حکم / من قضا را جاهلم در راه حکم

از

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
آنکه این پیر خود را پیش داشت / گرچه تدبیرست هم ز تقدیر داشت
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن دید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
ترک بات از هوی و دعوت مگو / رو بپیچ از کبر و از نخوت مگو
جمله حرف طمطراق کار ما / کار و حال خود ببین و شرم دار
گر زشستی از گدایان زشت تر / روز برفی سپرد آنکه جامه تر
حلم و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

شیفت کردن گشتی به در لغت / مستی لغت آمد این صفت

تو که گفتی خاشع امرو پی / من کجا خوردم که ظالم و شی

تیج از آن دست آن ما کر / وای آن کز خو دبیند اندکه

ای بسا نازا که آن گردد گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه

ایمن آباد است آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز

این تکبر چیست غفلت از لباب / می جهد چون غفلت یخ ز آفتاب

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد

با دو سبلت کی کشد ز آب دوی / در سپاهی کی بجهد تار موی

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر قالب ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد زبون

بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل به رضوان و ثواب آن دهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زین کمین پی خرم میدان کجاست / خرم را خود دمی بر آمد باد و دست

خرم کسی از خورد و کین مرین کجاست / خرم کردن ز زور و فور انچه است

خرم آن باشد که فرچه ترا / هر ب نوشی دامهای پیر

خرم آن باشد که فرخ بری / تا گریزی و شوی از ره بری

بی کمین و دام صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار

کافرم زانها کی نا پنسانند / تا کد او از جاده و از چنگ وارهد

زر از زان تو پس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آنکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان چمن شد منزلش

حزم از و راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر حزم

این عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر ره وا مایست

سوی لطف بی وفایان هین مشو / کان پل ویران بود نیکو شنو

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلا

که بلا گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم

تا بده هین آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

فعل و قول اظهار سر است و ضمیر / مرد و چه امیسکند پر ستیز

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

گر بنودی نعمت نامردمی / چند حرفی از وفا گفتمی

ای پیا اسپاک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا نوشی طیب تو گنج بی کران / تا نباشی زمرهٔ کافران

آنچ مردادن سخن الاتقیست / جان سپردن خود سخای عاشقست

نان همی از بهر قناعت دهند / جان همی از بهر قناعت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

پس گدایان آینه جود حق اند / وانکه با حق اند جود مطلق اند

ترک لذتها و شهوتها سخاست / هرکه در شهوت فروشد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای آن کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقاست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

می برد شاخ سخا ای خوب کیش / مرترا بالا کشان تا اصل خویش

وان فتوت بخشش بی علتست / پاک بازی خارج هر ملتست

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت

از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد

پسر که نفروشش نزار را بجان چنین / از قناعت غرق بحر انگبین

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

تو جوان بودی و قانع تر شدی / از طلب گشتی خود اول زبدی

زر بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر شود

گر روی سوی قناعت دلبری / تو چرا سوی شناعت میبری

از قناعت تو کی جان فرخی / از قناعتها تو نام آموختی

آنچنانکه عاشقی بر نام زار / چیست عاشق زرق هم بر زرق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد دردسرت

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

بد گمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

حرص تو چون آتشست اندر زبان / باز گرد و چرب زبانه بان
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست عیب جو
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص
آن حریصی عاقبت نادیدنیست / بر دل او عقل خود خندیدنیست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
هرکرا جامه ز عشقش چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
حرص و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم باز
گر نه موشی حرص در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
بارها در کام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

زر وسیم و بهترین نعمتهاست / زانکه اندر اشتطار آن بلاست
لیک پرخی بر رخی کان لامعست / هم از آن آمد که جانش قانعست
کز طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نیست و از علت بدن علیل
چون ببیند روی زرد و چهره هم / خیره گردد عقل جالینوس هم
جاهل آن باشد که مال اندوخت / قانع آن باشد که چشم خویش دوخت
عقبه زین بیش در راه نیست / ای خنک آنکش چیزی همراه نیست
این چه خانه چه آمد بدین / از چه آلوده باشد خاندان
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن چیز را همچو ما
است پستن این عالم بی بن غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم چو یخ
زان جهان اندک ترشح میکند / تا نگردد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
گر ترا زو طمع بودی کمال / راست کی گفتی ترا زو وصف حال
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می نماید روی ضد
ای دو دیده چشمه زناری شده / تو چه چشمه نغمه ناری شده

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
قطره علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
هین مکش تو بهر این بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
همچو آهن آهنی بی زنگ شو / در ریاضت آینه بی زنگ شو
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
طالع چیست علم و معرفت / طالع خر چیست ای تو خر صفت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

خون می داند زبهر روشنیست | همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص | نی که تا یابد ازین عالم خلاص
خو نگیک لحظه نخوردی برقن | ترک فن کن می طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم | خویشتن کوری کن و بگذر زشوم
دل ز دانشها بشستند این فریق | زانکه این دانش نبد اندر این طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است | زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
هر پری بر عرض خود یا کی پرد | بالدن علم لدنی پی برد
چون تجلی کرد اوصاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث را کلیم
نور علم افزود و کم شد پوشش | زانکه عاشق را بسوزد دوستش
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب | علمهای نادره یابی زجیب
از هوا پاکی بیابی جام هو | ای هوا قانع شده با نام هو
اسم خواندی رو مسما را بجو | مه بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری | پاک کن خود را ز خود تو یکسری

چون طلوعت پیدای ای صبح | شد طلبکاری علم اکثر قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان | پیرو باشد چیست جوی نردبان
جز برای یاری تعلیم منیر | پیرو باشد را چه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جستن خط رسول
ای بسا دانش ز عالم بی نصیب | حافظ علمست آنکس نی حبیب
صد هزاران فضل دارد از علوم | جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری | در بیان جوهر خود چون خری
تو همی دانی یجوز و لا یجوز | خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک | تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست | قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته | ننگری تو شسته یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این | که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود کان هست نیک

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کو در افشوی نهد

جرعهٔ بیداری از رحمان طلب / نه از کتاب و نه از مقال و حرف لب

اصل الهام خدا عین الحیات / اصل تسویل هوا سم الممات

علم او از جان او چون شد مدام / پیش او نی مستعار آمد نه وام

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بر گردون سفر بی‌چون کنی

رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه معنی ای رهی / زانکه حق کلوا گفته من رزقه

رزق

رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری

خشم شاهان شه و بر غلام / خشم را بستم ز زین و لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من همه رحمت شدست

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

این تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

چون درین معنی نی بازت کنند / پر فکرت زن که شه بازت کند

پر ز فکرت شد گل آلوده گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه بود

فکر کن تا وارهی از فکر خود / فکر کن تا فرد گردی از جسد

فکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمین فقر شه بنده شوی

فکر کو آنجا همه نورست و پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

عقل پر شیرست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزو وصلت اندر ابحر / مرغ خیری را کند اشبال بحر

جو چو اندر راه هم پیچ رو برو / سوی دریا خوش چو سیلی آب رو

متصل گردد به بحر آنگاه او / رو برو با بحر همچو سیل جو

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می بایدش

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از فضل رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه آید بر تو از ظلمات و غم / آن نامردی و گستاخیست هم

هر که نامردی کند در راه دوست / ره زن مردان شد و نامرد اوست

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

دل بگیرد ار میان بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
گفت خود دارد و فرزن بر شیخ خشم / هین مکن با شاه و با سلطان خشم
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر این خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کبود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نشد / کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد پر کشی زاتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
نفس عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کنده شه می نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست زو در جهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش او سلطان فناست
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
با سلیمان پشه بیگان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
این سزای آنکه شد یار خسان / ناکسی کرد از برای ناکسان
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی اشتران نالکان / می نیابد راه پای پالکان

ور تنگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کو رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا پلنگ ار به خوشی پی شود / شیره را زندان کنی تا

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

هر که را دل پاک باشد ز اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

درد آمد تیز از ملک جهان / تا بجوشانی مر خدا را از دهان

خواندن بی درد از افسرده‌گیست / خواندن با درد از دل بردگیست

آن دعای بیخودان خود دیگر است / آن دعا زو نیست گفت داور است

آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

آن دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین پس عیب ما پوشیده
تو بسی دانی که چون نم بی تو من / نیست خندانم گری باران چمن
یارب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وان همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان سبزه شود
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
تو ز پشت آدمی و ز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
گفت طفلک را اگر آگوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گر نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
ز امر حق ابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
هم در آب دیده عریان ایستم / بر در تو چون که دیده نیستم
آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخشد و نباتی زین چرا
در خانهٔ آب آمد و زعین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از دیده حق / با جنان اجمال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قصور کاپیس
چون چنان چشم اشک افشان بود / اشک من شاید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن نهر بهشت / چون بجوید آب شوره خاک زشت
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت

چون خدا خواهد که مال یاری کند / میل او را جانب زاری کند
نام او را نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون نشانم غم از دستان او / چون نگینم در حلقه مستان او
ناخوشی او خوشی و درمان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی چوگان مباش
زور را بگذار زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
آنکه خواهی کز بلایش جان بری / جان او را در تضرع آوری
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
آنکه او شاهست او را کار نیست / ناله از وی طلب کو چاره نیست
جاه ظالم گشت ظلم ظالمان / این چنین گشتند جمله ظالمان

سرخ جان جان شکایت میکنم / سرخ شاهی کی روایت میکنم

هر که ظالم در جهانش با بول تر / عدل فرمود دست سلطان شهر
ای که تو از ظلم جای میکنی / از برای خویش دامی می تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سپر نفس مظلوم خود برد
ور نه از ظالم که نفس است از دو ان / خصم مظلوم آرام داد از خون
پیک سمار و حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین کند
ظلم جسته است در پیر و جوان / می نهد ظالم به پیش مردمان
ای بنده دست آمده در ظلم کین / کو مرت پیدا است حاجت پیش این
هر که عدل عمر پیش نمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
راز با را میکند حق آشکار / چون نخواهد رست بد کار

جهد کن تا عضو یابی از جزا … می شکافد مو قدر اندر جزا

آدمی را هست در هر کار دست … لیک مقصودی ازان خدمت بدست

تا جلا باشد مر آن آیینه را … که صفا آید ز طاعت سینه را

قدر هر روز عمر مرد کار … باشد از چال جهان چند هزار

آن عملی که ترا مانع شود … آن عمل آن نعمت ضایع شود

وا ردی مردی مجو اندر عمل … تا شوی خورشید گرم اندر حمل

اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش … کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود … نازکی در خورد جان بازی بود

چون تو می بینی که کاری میکنی … بر حیات راستی بر میتنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود … آن حیات و ذوق پنهان میشود

جهد کن تا نور تو رخشان شود … تا سلوک و خدمتت آسان شود

شهد و کار زیست پر آب حیات … آب کش تا بر دمد از تو نبات

پی دو کودک مکتب هیچ هیچ … چون ندید از مرد کار خویش هیچ

چون شود واقف بمکتب میرود … جهد کن تا مرد طاعت در رسد

چون کند در کیسه دانگی دست مزد … آنگهی همچو آب گردد شب چو روز

رو مکن زشتی که نیکیهای ما … زشت آید پیش او زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی … تو لوای جرم از آن افراشتی

سال بیگه گشت وقت کشت نی … جز سیه رویی و فعل زشت نی

هین و هین ای راه رو بیگاه شد … آفتاب عمر سوی چاه شد

این قدر رنجی که ماندستت بناز … تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا مرو دست این چراغ با گهر … هین فتیلش ساز و روغن زود تر

هین مگو فردا که فرداها گذشت … تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قوی است … کهنه بیرون کن گرت میل نوی است

چون مدار و بندگی دو پست است … میل شاهی از کجات خواسته است

در هوای آنکه گویندت رهی … بسته در گردن جانت زهی

زانکه تو بر تو ای دیگ سیاه / کرده سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
چون کند اصرار و بدپیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار
لطف حق گر چه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
اول ابلیس مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
در پی خو باش و با خوش‌خو نشین / خو پذیری روغن گل را ببین
پیش از آنکه صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چونکه خلقش شد نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کم یابست آن در ثمین
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز

هر که در دنیا خورد تلبیس او
وز عدوی دوست و تعظیم بود

بس صداها که آن یاری بود
پس خرابیها که معماری بود

هر که جست از دام شیطان در نماز
رست از قید دو عالم وقت راز

زانکه این شیطان سه و جان است
دنیا در فکرت ایمان تپست

هستی دارد بقوت در صفات
گر ز هیبتهاش می‌کردند مات

این شکوه و بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان مگس گیرند و بس

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
قطره از بحر خوش با بحر شور

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون تویی گویا چه گویم مر ترا

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت بر کندن او کم شده

همچو آن شخص درشت بد سخن
در میان ره نشانده خاربن

آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر میشود وین پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

خوش ببر بر گیر و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن

بارها از خوی خود خسته شدی
حس نداری سخت بی‌حس آمدی

یا به گلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا

چون عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کش وا کشد

ای برادر دوستی بوسفیان
گر بدر ره دو گرگت آن ز خویش آن

ای زبان هم آتشی هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم درد و هم درمان توی
دل نیارامد بگفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل اگر رنجور باشد در نهان / کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند باشی مشتری
غیرتت ناید که چشمت پیشه / بر تو میخندند و عاشق پیشه
پیر عیب ماند پشت بد تو / رفت در سودای ایشان سر تو
تو مرا گویی چه اندر هیچ / چه چه آرد کسی ز تو هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خویش کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن علم نظر / کار تو چون نقش چشم بر حجر

نفس تو با تست شاگرد دغا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را چون و پسی / خویش را آید خود از خالی بسی
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویش را بهر کور آراستی
چند حسن کاه ماندی بر راه عام / کام چیتی بر نیاید هیچ کام
چون شدی مستغرق تاب اللسن / بعد ازان میگویی انواع سخن
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

دم قلم زین آمدش کای پر حنین | که نخواهد شد بگو دریاست این
دل که دلبر دید کی ماند ترش | بلبل گل دید کی ماند خمش
جوشش دل از شادی و چیست | بس که نطق از بی الفیست
دل نیاید آمد بگشا رصواب | آنچنان کش تشنه آمد به آب
خوش بگوید آنکه و چشش شعار | آن نشاند گرد و بنگیزد غبار
زانکه معنی شری معنی بود | جمله هشیار ریش بی دعوی بود
زان همی کان می جوشیده شود | آب نطق از رنگ جوشنده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح
فهم معنی میکند از گفت او | هر که دارد زین وش یکتا بود
جز دل محجوب کاو را علتیست | از نژاد آب چشمه شیر نیست
ورنه آن بتخام کز موضع بود | بر زند بر ذوق کاغذ و شود
آب خضر از جوی نطق اولیا | میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جوی آور سبو در جوی زن ۱۰

چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را | تا گران بینی تو مشک خویش را
گر نبیند کور آب جو عیان | لیک اندر جو سبو بیند گران

چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را از خری
سروری زهر است جز آن روح را | کو بود تریاق لانی ز ابتدا
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی | کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند | خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو | کی فروزد از خلاف آتش درو
چونکه خوی بد بگشتت استوار | مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا | ورنه اینک گشت مارت اژدها
هست لوبیت رداء ذوالجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال

خدمت کس پیر کن چون دارتو | جوری کش از پی دل از دلدارتو
گفت ولد را اهل دل این نکو بدان | کو چو رو زیست و جهانش از جهان
چار چشمی تو ز عشق مشتری | برامید پروری و مهتری
صد خورنده گنج اندر گرد خوان | دوری است چون گنجه در جهان
باد خود بر کس منه بر خویش نه | پروری را کم طلب درویش نه

در زمین مردمان خانه مکن | کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو | کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی | جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود | روز مردن گند او رسوا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال | مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
چون ز دوان این تن جیفه را | نی شما را شاید ولی حیف را
قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | چیست این وجهی وجود اذکروه

این تن کز نکهت معکوس بود | صد هزاران آز و ناکرده گرد
همچو صاحب نفس کو تن پرورد | بود گرگین ظن جیفه می‌برد
کین چنین بود آن چو او دشمن است | خود چه بود دشمن و این دشمن است
پیچد ز شوان گر دهد آب حیات | تا بیابی زین تن خاکی نجات
چشمه آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود آدمی
پیری کان از وجودت خالیست | هم بدان تصویر حشرت واجب است
زین جهان تن خط و اندر شد | خرم آن کو ز شهوت باز شد
این تن چون کاه آمد موج را | باشد آن کشتی مر نوح را
گند و تن را از پای جان مکن | تا کند جولان بگرد آن جهان
زیر تن اندر غذا بانی پر | مرغ روحت بسته با چندین گره
روح با ز است و طبایع زاغها | دارد او از چند با زاغان و زغها
ور نه گاوی ترک گاو تن بگو | که بدرد گاو را آن شیر خو
هیچ گاوی زیست پروردن کند | خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی پیش او   گر تو با گاو خوشی شیرین مجو

تنج شد چاره و زور و قوت کرد   ور قوی شد مر ترا ط فوت کرد

مدتی بگذار این حیلت بری   چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور روا آزادیت خر بار او نیست   همچو دولت پیر خود در جاه نیست

آن سپری که نیست فوق آسمان   از هوس او را تو در صندوق دان

چون نشد صندوق بیرون شود   او ز کوری سوی کوری میرود

از شش و از پنج عارف گشته دو   محرم ار گشته نه زین شش پنج رو

رسته او از پنج حس و شش جهت   از وراء اوهمه کرد او گشت

شد اشارتش اشارات ازل   جاوز الاوهام طرا و نزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون   چون برارد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی ستون   جسم او چون دلو در چه چاره گو

دلو بامی گیرد از چه آب جو   دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

یوسفان چنگال در دلوش زده   رسته از چاه و شه مصری شده

آفتابی در یکی ذره نهان   ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین   پیش او چون جست خورشید از کمین

این چنین جانی چه در خور در تنست   هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است   چون تواند بحر در کشتی نشست

گردن خر گیر و سوی ره کشش   سوی رهدانان و رهبانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار   زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش   او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف   ای که بس خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست   عکس آن کن خود بود آن راه راست

ای برادر صبر کن بر درد نیش   تا رهی از نیش نفس گبر خویش

هر که مرد اندر تن او نفس گبر   مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

آن گروهی کز رهیدند از وجود   چرخ و ماه و مهرشان آرد سجود

ذره چون آتش آموخت شمع او ویش / آفتاب او نیارد پوشش

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

هین بیک نفس ترا راحت مخواه / کو عدو و جان تست از دیرگاه

پیک نیر از پیشتر ار هیچ عاشقی / وی چه دارا زچه برخوان عاشقی

نفس تست آنها در بد خاصیت / که فنا او هست در هر ناحیت

هین بکشش او را که بهر این فنی / مرزهای قصد عبرزی میکنی

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر ز نفس در دو کار او هیچ / مرده آن نی کار حق هیچ هیچ

پیش زانکه روز و دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب پیدا شود

عقل گو مغلوب نفس نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکار است مکری زایدت

من نکر نفس را یم چیزها / کو برد از چهرهٔ درویش را

آتش از گرمی هوا و خار زن / وچیست اندر یاد شبکو کار زن

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

گر کمست آن اژدها از وهست شهر / پشه گردد ز جاه و مال صقر

تا فسرده می بود آن اژدهات / لقمهٔ اویید از اول نجات

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان

خار پر سوست هر سو کش نهی / در خله و از زخم او تو کی رهی

مات کن او را و این شو ز مات / رحم کم کن کو نیست از اهل صلات

چون اثر خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریکیت پر زند

نفس خود را کش جهان زنده کن / خواجه گشتست آنرا بنده کن

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو

نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرده کن

چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
شهره ابلیسی الا استاد را / ره نشاید زد ز دست آگاه را
نفس اندر سبحه و مصحف بکین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم برو هم سر مکن
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
مکر نفس و تن اندر عالم شمر / او نکرده خبر بوی القلب قم
این دو خون آشامان چنی / بد کند با تو چو نیکو میکنی
نفس این زین صبر میکن نعمتش / گر بیست نیاز و نیکوییش
با کریمان گر کنی احسان سزد / مر کرم را حق عوض مقصود دید
با لئیمی گر کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس باوفا
گر لئیمان در جفا صافی شوند / چون جفا بینند خود جافی شوند

نیست زندان صومعه از دیو بیم / کند روز اگر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
میل شهوت گر کند در از کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
در شتمار اخوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر زاغات ره
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون ننماید آن جهود
زانکه این نفس بهیمی و خرست / زیر او بودن از ونکی ترست
در نفس از مسیری منی / تو حقیقت دان که مثل آن نی
نقش ما را صورت خر میدهد / زانکه صورتها کند بر وفق خو
اینچ و اظهار پر در سحر / الله الله از تن چون خر گریز
دیده و نکنذ از پی دید خیان / که بیرد ارتش کشید این گرگ پیر
خشم چون زنگیست و زند کیج / بین عصا ام کش که کوژ ماند
وان عصاکش که گزیدی در سفر / چون ببینی باشد از تو کورتر
دست کور را بجبل الله زن / خواه مردی زید و لی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مرغ هوا

غلو زندان نشسته از هواست | مرغ را پر پا ببسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست | رفته از پیش و زبان شرم از هواست

چون رها کردی هوا از بیم حق | ور رسد عشاق از تسنیم حق

عالمی در دام می‌بین از هوا | ور برا قصبای هم رنگ دوا

گر نه نفس از اندرون راهت زدی | ره زنان از برتو دستی کی زدی

زان عوانی منقضی کز شهوت است | دل اسیر حرص و آز و وحشت است

زان جوان پیر شدی در دو بتا | تا طوافی زابجهر قیت راه

در خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیک لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو بشنو گریز | کو چو ابلیس است در لاج و بشر

بر تو این از بهر دنیا و نبرد | آن عذاب پیر مرد ای پیل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند | وز بیچه خویش صد عذبان کند

از چنین پاهی درون تست پر | آن سپاهی او سپاهی چه را آمر

اندران صحرا که هست آن مرز | نیز رو دیده است تریاق ای پسر

گویدت تریاق ازین جو بیشتر | گر ز زهر من تو نزدیکتر

گفت او چرا است و ویرانی تو | گفت من چه بیست و رنج عجزه

دشمنی داری چنین در پیش خویش | رنج عقبیست و خصم جان کیش

نان چو قفار است و نیم پس | نفس او در پیش نان پس پوچ

دشمن او خدا را عار دار | وز او را صبر منه بر دار دار

وز در تو دست بر میدان پسند | از بر میدان عاجزی است پیش بند

گر نه بندی پست و دست تو | گر تو پایش نشکنی پست یکیست

تو عدو را می‌دهی نی شکر | بر چه گو زهر ده و خاک خور

زان شود راست تا دیده دوست | که بجوید پیر زهیش آرزو است

پاستی با خدا اندر عتاب | که خصیم رنج آمد زین شتاب

پا فتی با بخت خود اندر جدال | که همه پران و ما بریده بال

ای خنک آنکو فدا کرد است تن | بهر آنکار زود فدای آن شدن

ای شده عاجز ز بی کیشی تو   صد هزاران کو سها در پیش تو
زیر قصر پشته مردی ز شکوه   چون دوی بر قلعهای سبز کوه
گرچه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن ترست
نفس و شیطان هر دو یکتن بوده‌اند   در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند   بهر حکمتهاش دو صورت شدند

این دل اندر صد هزاران خاص و عام   در یکی باشد کدامست آن کدام
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود   زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار   میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد   آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور   هین منه در دامنت سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها   تا بدانی نقد را از رنگها
تو دل خود را چو دل پنداشتی   جست و جوی اهل دل بگذاشتی

دل که هفصد همچو این هفت آسمان   اندرو آید شود یاوه و نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو بود   حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر   نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
باکفش دریاب که از اتصال   هست بیچون و چگونه بی جدال
اتصالی کی نگنجد در کلام   گفتنش تکلیف آمد والسلام
الکرم در تو در آن دل بنگرم   تحفه آرد و مرا جان پرورم
با تو او چونست من چشم خیال   زیر پی کاملان باشد جنان
آن ولی آورد که قطب است   جان جان جان آدمیست
صاحب دل جو اگر بیدل نه   جنس دل شو گر ضد سلطان نه
هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن
باز دل داری تو خوب دلجوی   پر چو او بر پر از آب و گلی
چشم شه بر چشم باز دل زدست   چشم بازش سخت با همت شدست
باز پس همت که یابد از نظر   می‌نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاه با زهره بود / هم شکار تست هم صید شه توی

منظر حق دل بود در دو سرا / کی نظر در شاهد آید شاه را

بر دو کون او سبب ترحم چشم / پس غرض آینه بر پاچشم

مردمی آینه اینجا و عرس / بشنو آینه ولی شرحش مپرس

بی چنین آینه از خوبی سمن / بر نیاید بی زمین بی زمن

کوه قاف ار پیش آید بهر پند / همچو کوه طور ز نورش بر درد

گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی لرزد ز نور آن کوه طور

جنبشان مشکات و آن دل زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر و عقل را برداشتند / رایت علم الیقین افراشتند

پس ظهور آینست کو بی واسطست / شعله‌ها را با وجودش رابطست

پس دل عالم وی است ایرا که تن / میرسد از واسطه دل را بفن

دل نباشد تن چه داند گفت گو / دل نجوید تن چه داند جست جو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا و آنگاه کور

پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او

من چگویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که آن را یار نیست

شمس جان کو خارج آمد از اثیر   نبودش در ذهن و در خارج نظیر
هر شبی از دام تن ارواح را   می‌رهانی میکنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص   فارغان نه حاکم و محکوم کس
حال عارف این بود بیخواب هم   گفت ایزد هم رقود زین مرم
رفت در صحرای بیچون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
چون بحق بیدار نبود جان ما   هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال   وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر   نی بسوی آسمان راه سفر
جانها بسته اندر آب و گل   چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق او رقصان شوند   همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جان صافی بسته ابدان شده   آب صافی در گلی پنهان شده
چون تو در قرآن حق بگریختی   با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا   ماهیان بحر پاک کبریا

ور پذیرایی چو برخوانی قصص   مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست   می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند   انبیا و رهبر شایسته‌اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد و صاف
گفتشان و نقششان و پیششان   جمله جان مطلق آمد بی نشان
زیر بالایش پس و صف تن است   بی جهتها ذات جان روشنست
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دانک با دیو لعین همشیره‌ای
روح را توحید الله خوشترست   غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف   آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی کی بی بدن داری بدن   تا بکل پنهان شود درعدن
اینطوا افکند جانرا در بدن   پس مترس از جسم جان بیرون شدن
بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
مقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
هر که آگه‌تر شود جانش قویست / خود جهان جان سراسر آگهیست
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

بر سر اسپس خیره محکوم تو شد / چون خر و چالاک رو محکوم تو
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
نعمت دنیا خورد عاقل چو غم / جاهلان محروم مانده و دژم
مرغ اندر دانه و دام کی خورد / دانه چون زهرست و دام آن خرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خشک خود را بند
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

فرق عقل نغز و زشت از آورید / نی ز چشمی کو سیه گفت و سپید
آفت مرغ است چشم کامبین / مخلص مرغ است عقل دامبین
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
نی ز مشتاق حد و این برج آب / از هوا باشد نه از روی صواب
عقل جزوی کرکسی آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
گلشنی کز خاک روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در ولی آن دمی

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
چون نفس رحمان بود کان از یمن / می رسد سوی محمد بی دهن
بو رخ کن از مغز و از بینی کام / تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
پیش یوسف نازش خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

روز باران میرو تا بشب   نی ازین باران از آن باران رب
هر کله گیرد درون بویا بود   آن گل از سبزه گل گویا بود
نیست آن باران ازین ابر شما   هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگر است   آسمان و آفتابی دیگر است
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
این هم از ابدال باشد زان بها   در دل و جان روید از وی سبزه زار
فصل باران بهاری بر درخت   آید از انعام پس شان نیکبخت
بس تماشا و میل بین از کانها پاک   چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست   مایه صدق و یقین و بندگیست

در طلب زن دائما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او می غیژ و او را می طلب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست   این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات توست   این سپاه و نصرت رایات توست
این طلب همچون خروسی در صیاح   می زند نعره که می آید صباح
مو نمی آخر ورا در صف رزم   گر ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام   همچو شمع پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب   همچو شمع سر بریده روز و شب
کین طلب در تو گروگان خداست   زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت زین چاه تن بیرون شود
گرچه آلت نیستت تو می طلب   نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست   منگر اندر جستن او سست سست

۷۲

خو نخوی ای روح حشر آدمی — یکدمی او را طلب کر زادمی

سوی او مرغابیان در بند — تا ترا در آب حیوانی کشند

از پس فرزان قوت پیر مکش — از چنین محروم چون شش حرف کش

گر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل تو بر عقل چون بنهی شود

جزو را از کل خود پرهیز چیست — با مخالف این همه آمیز چیست

هر که از استا گریزد در جهان — او ز دولت میگریزد این بدان

پیشه آموزی که کسب تن — چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

پیشه آموزی کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت

کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون

که بگفت و گه بجا موشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شاه

جست و جویی از ورای جست و جو — من نمیدانم تو میدانی بگو

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف — بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی میطلب — آب میجو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد — کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد یقین این اضطراب

پالها باید که اندر آفتاب — لعلها بد رنگ رخشانی و تاب

نور حق بر نور حس راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود

سوی حس رو که نور حس راکبست — چون آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود

از محقق تا مقلد فرقهاست — کین چو داودست و آن دیگر صداست

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان — قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون — درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

گر نه بینایان بدندی شهان / جمله کوران مرده ماندندی جهان

همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست

این دو چشم مردم صاحب نظر / بهتر از صد مادر و سیصد پدر

ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانگیست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و کمال

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن

دو دکلمن چون بیند در آفتاب / چون شود عطشا شکسته از سراب

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزایید است او لم یولدست

چونکه نیست غایب از رو پوش به / پس بدان در بند و لب خاموش به

پیالها گر طمع دو بابای خورش / نگذرد از اشکاف پنهانی خویش

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر

تا به پستی نایدت از جیب بو / غیر پستی هیچ پستی چیز تو

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسواییش نیست

زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / کر بود تقلید اگر کوه قویست

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی کی پر سنگ چین

پیش آن چشمی که باز از مهر است / هر گلیمی را کلیمی در برست

گر بودی در جهان شه روان / قبحها را حسن کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کج را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش

این حقیقه دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این همه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
پس مگو این جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تا ببالاییم صافان از درد / چند باید عقل را رنج برد
گرم باش ای مرد تا گرمی بری / با درشتی پا زنی تا زی رسید
ای مقلد تو مجو پیشی بدان / کو بود منبع ز نور آسمان
پس مقلد را طلب باید عظیم / از ره دور و ز نقش شیطان رجیم
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید دران روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مخور / رو بصحرای ختن با آن نفر

مع

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
معده را بگذار و سوی انعام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
معده تن سوی کهدان میشود / معده دل سوی ریحان میکشد
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانتر است از برگ کاه
خایفان او را گر دهی لسر / از همه لرزانتری تو زیر زیر
پس حدیثش گرچه پر با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

چند کوشی تا که پست نوران شوی / تا حدیثت را شود نورش قوی
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نور پاک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتست / آب اندر ابر و دریا فطرتست
آب شیرین چون بخندد مرغ کو / چون نگردد دیگر چشمه آب شور
عاشق می باشد آن جان سپه / کو می بهای لعلش اندید
چون نه نامردی الکنه بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
عجز بخشش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
خوی آن را عاشقان کردند / خوی این است جانان کرده
چون بجوی خود و خوشی حرمی / بس جدا از خود و خوشیت همی
نی حیاتش جز حیات او بود / نی مماتش جز ممات او بود

کور را هرگز چو کور زاد دین / خود چگویم حال فرق آن چنان

اندر آورد چو سوی پیک زن / آتش اندر بود و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان / رنگ و بو پرپشت مانند زنان
غفلت و نسیان به آموخته / زانش تعظیم کرد و پوشته
پیش چه اری و ظلمت دید / سهو و نسیان از دولت پرده تن
خنده وز وی حرف مردان خنده / می فروشی و پستانی مرحبا
جابلوس پس لفظ شیرین و چرب / می پستانی می نهی چون کف چرب
این عجب بود که گر افتد نگاه / بو العجب افتادن پنهانی داد
ای دل که جمله را کردی گرم / گرم کن خود را و از خود وا رهم
ای ز دلها برده صد شور را / نوبت شد بجنبان ریش را
وقت بند و گیر نی بالای / در غم خود چون نانی و ای وای
بانگ بر لشکر زدن بیهوده تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

از خوایت گوش دارید حق / وحشت بیرون آرد و گوش هش
زین لسان الطیر عام آگهش / منطق و پرده دری آمیخش
صورت آواز مرغ است این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
گو سلیمانی که دارد طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
چون سلیمان از خدا بخشش بود / منطق الطیر از عطا بخشش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که ندیده هست طیر و هم لسان
لاف و غره و ژاژ خا دانم شنو / با جهان پیما در صف هیچ مرد
زانکه زاد و کم خبالا گفت حق / گر رفیق هست برگرد از رفیق
کو گریشان با شما مرد شنو / خارزیان بی مغز هم کی شنو
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزنده و دل صف بشکنند
بس سپاه اندک بلا این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
کمتر آن جان دل بود کو از گمان / می زید در شک ز حال آن جهان
می دود در ره ندارد منزلی / کاو تر جان می نهد اجر دلی

چون ندانند ره و پیامبر چون رود / باز دو تا ی دل پر خون رود
هر که گوید یا علی این سو راه نیست / او کند از چیم انجا وقف ایست
ور بداند ره ول با هوش راه / کی رود در پای وهم در گوش راه
پس شود هم راه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق هم آید فلان
بس گزیند و ترا شاه بلند / گرچه اندر گفت هم پا بلند
تو ز رعنایان مجو مین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید پلنگ
طبع طاوست و سپاهت کند / دم زند تا از مقامت برکند
اندرین امت نبد پیغمبری / لیک پیغ دل بود ای بوالفضل
هر که او شد پیغ از راه و درون / دیو بگریزد از او ای هوشمند
دیو هم و در راهم نفس خویش / او هم گوید ز ابدالیم پیش
از خدا بویی نه و رانه بشر / دعوی اش افزون شده بوالبشر
خرد و بکیرد در سخن بر بازند / ننگ دارد از درون و نیز
دیر ناید تا که پیر آدمی / آشکار اگر دد اهش کمی

زیر دیوارش بسی گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت او چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

طاقت نغزاست جنس نغزنی / جوز با بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عام او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خویش از زره روان کرده ستبر / تو حریف روزنانی کرمخور

ای بسا زاری که کول بی وقوف / از زره مردان شده وقر صفوف

هر یکی در کف عصا که موسیم / می دمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد رهنمود

ماه نادیده نشانها میدهند / روستایی را بدان گرمی کنند

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادرین گوید به جاه

مشتری جو که جویان توست / عالم آغاز و پایان توست

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم

چونکه هر دم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم

چون جمادی و فسرده وین شگرف / می جهد انفاسشان از تل حرف

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک دنیا هیچ هیچ

صد هزاران ز اوقات دعوی بجز — جمله‌شان ز وقت دعوی بجز

لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود واصل شده و سالک شده — محفلی واکرده در دعوی‌کده

همچنین هر زر قلبی با زر است — از شناسنده ز خوش هر جا که هست

ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دل است — دستگیر هر که پایش در گل است

دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا توی — خشک ما بحر است چون دریا توی

آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب — هرچه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایب است و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده

اولیا اطفال حقند ای پسر — در حضور و غیبت آگه باخبر

پاسبان آفتابند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا

با ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و طالب مطلق گرفت

خود ولی است از خود شده و زنده به رب — زان بود اسرار حقش در دو لب

بندگان خاص علام الغیوب — در جهان جان جواسیس القلوب

اولیا راهست قدرت از اله — تیر جسته باز آردشان ز راه

نکته ناگفته کند الفتح باب — تا از آن نی بیخ سوزد نی کباب

لقمه و بخته است کامل احوال — تو نه‌ای کامل مخور می باش لال

شیخ کو ینظر بنور الله شده — از نهایات و ز بدایات آگه شده

در درون دل درآید چون خیال — پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه واقف گشت بر اسرار هو — سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود

ما طبیبانیم شاگردان حق — بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
آن طبیبانرا بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی   دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبانرا بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آگنده شوید
ای بسا دولت که آید گاه گاه   پیش بیدولت بگردد او ز راه
مر ترا شاهان و پیلی شهان   بهتر آید از شتاب کر بال
چون قبول حق بود آن فرد راست   دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو   زانکه اندر بند تکلیفست و ریو
ذلت او بر طاعت پیش حق   پیش کوزنش جدا ایمانها خلق

مردمی و رادی معراج خاص   بر پرش تا جش شد صد تاج خاص
سوزش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل آید پیش او دانش شود   کفر گوید کاملست شود
صاحب سر پادشاه جسم هاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
هر کسی از بندگان ذو الجلال   وانکه دارد از وجود تو ملال
گه باوار مدعون پیدا کنند   گاه هستی را شهید اکنند
گه بپای خویش چون پنهان کنند   زو ده پیکلم ترا طغیان کنند
باز آن باشد که باز آید بشاه   باز کور است آنکه شد گم کرده راه
پاسبان من عنایات ویست   هر کجا من می روم شه در پیست
باز م و حیران شود در من هما   جغد که بود تا بداند سر ما
یکدمم با جغدکان همباز کرد   از دم من جغدکان را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من   فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا بازان شوید | گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب | هر کجا افتد چرا باشد غریب
مالک ملکم نیم من طبل خوار | طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی | حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو | لیک دارم در تجلی نور ازو
دیده این شاهان ز عامه خوف جان | کین گره کورند و شاهان بی نشان
شاه آن آن کز شاهی فارغ است | بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست | هستی او دارد که با هستی عدوست
صبر و خاموشی جذوب رحمت است | وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو | آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر | بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو | که حسد آرد فلک بر جاه تو
جمله در زنجیر بیم و ابتلا | می روند این ره بغیر اولیا

در حق او خورد نان شهد و شیر | به ز چله و ز پی روزه صد فقیر
نور می نوشد مگو نان می خورد | لاله می کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش بر جمع
نان خوران را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفتست اکتفوا
هر مقلد را درین ره نیک و بد | همچنان تشنه بحضرت میکشد

بر نویس احوال پیر راه دان | پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه | خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر | کو ز حق پیر است نه ز ایام پیر
آنچنان پیر است کش آغاز نیست | با چنان در یتیم انباز نیست
پیر را بگزین که بی پیر این سفر | هست این پر آفت و خوف و خطر
هر که تنها نادرا این ره برید | هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست | دست او جز قبضه الله نیست

خاک پا را چون چنین خلعت دهد / حاضران از خاکپایان لاشک برند
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور به هر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست حق می‌راندش زنده کند / زنده چه بود جان پاینده کند
پس بهر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دایمست
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا

زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان به دست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / وانکه میراث بلیست آن نظر
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست این موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
چون بود مویش سپید و با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
آن یکی موی سیه کان وصف ماست / او نه شیخست و نه مقبول خداست
مو رهند از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست / نیست از عرشش او آفاقیست

تا ز عقل آمد ز آن موی سپید
مو شکنجه وران بخش و امید

خود قوی تر می شود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن

همنشین مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

هر که خواهد همنشینی با خدا
گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی
تو هلاکی زانکه جزو بی کلی

هر کرا دیو از رفیقان وا خرد
بی کسش یابد سرش را وا درد

چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجه هجر همراهان غمست
کی فراق روی شاهان زان کمست

سایه شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشی ازین غافل مشو

زان ملیل شد که گشت انگشت
که به پهلوی سپیدی بر درخت

عقل قوت گیرد از عقل دگر
نیشکر کامل شود از نیشکر

عقل را با عقل دیگر یار کن
امرهم شورا بخوان و کار کن

یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد

یار با یاری چو بنشسته شود
صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار
سر کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان

خاک گور از مرده هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک
چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو
گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان میشود
سرمه چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نوربخشی اتصال
آنکه طورش برنتابد ذره / قدرتش جا سازد از قاروره
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک‌شان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
راه دین زان رو پر آشوب و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است
راه چه بود پر نشان پایها / راه چه بود نردبان رایها
مر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک من نشکیبم از غرقاب بحر
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته‌جان و روانان دیگرند

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / آنکه دلگیر است پاگیری شود
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

چونکه قبض آید ترا ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرج جهان بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

تا زبون و سست باشی دلا / کی طرب یابی ز دانی از بلا

ای که نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

آنکه جان در روی او خندد چو شهد / از ترش رویی خلقش چه گزند

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

[illegible] همی حاصل شدن / دست در دیوانگی باید زدن

از جنون خود را ولی در پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

جام می هستیست شیخ ای فلیو / کاندر و اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلق است

پر آن می که بکشش مطرب است / آندرون شرق و مغرب است

هستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن کند

مست می هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور

آنچنان مستی مباش ای بی خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه از آن مستی که گر آن می خورد / عقلهای پخته حسرت می برد

ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیج

می فتی این سو و آن سو مست وار / ای تو آن نیستی این سو گذار

جمله این سوها از اینسو دم زنند / چون گذاری مرگ زنده جان کنند

صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی شرمی پناه هر دغاست

قطره از باده‌های آسمان / برکند جان را ز می خمها و ساقیان

تا چه مستی‌ها بود افلاک را | وز جلالت روح‌های پاک را
گر به بوی دل دران می‌بسته‌اند | خم باده وین جهان بشکسته‌اند
در چنین مستی مراعات ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب
رزق از وی جو مجو از زید و عمر | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
همچو مخمور رحمت جام طهور | هر مرغ کو رحمت این آب شور
از شراب لایزالی گشت مست | شد مبرا از خلایق باز رست
خنده بوی عنبر آن وصل او | گریه بوهای نیاز آرد بجا
خلق چون بو و مزاج آن شراب | آن برید و بشمشیر خراب
عشق چون شد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
عاشق مستی که بگشاد و زبان | الله الله اشتری بر ناودان
چون ز رازه نازد او گوید زبان | یا چهل استر خوانند آسمان
پرده در چشم منند و ادرست | تا می پوشیش او چه آرست
چون بگوشم تا پرش پنهان کنم | پر برآرد چون علم کاینک منم

چون بجویی تو بخویش جس | باده لب جان و ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب | چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست | آنکه با شوریده شوراننده هست

آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست
پیر عارف سر روی تخت شاه | پیر را پهره دمی بگرو زداد
عارفان که جام حق نوشیده‌اند | رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموخته | مهر کردند و دهانش دوخته
عارفا ز اسرار پیش آن گهی | تا که دریا گردد آن چشمه جوی
چشم عارف انسان مردمکو | که بدو یابند هر دام چون

عارفان آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف [illegible] را / سابقه دانیش خورد آن هر دو را

مرغ شه بر می نگردانم صبر / مرغ جو بشکست کی روی نارم باجر

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

معرف پس ز خوف گرد / کای رقیب تا تواند کرم و پیر

عارفان ز آنند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی

گوش از من معرف داشتن / آیت محجوبست و حرز ظن

پست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار

تا تواند زیست قانع جان او / بل ز چشم دل سپید ایقان او

زان محمد شافع هر داغ بود / که بجز شه چشم او مازاغ بود

هر یتیمی را که حق پیر گشت / کرد او در یتیم بار شد

نور او بر نور ما غالب شود / آنچنان مطلوب آن طالب شود

٤١

در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر کند / گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان دو چشم روشنست

گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی غرض سر دیده است

مدعی دیدست اما با غرض / مر غرض مر دیده را آمد مرض

ور زهین حق ار چیزی نی / نیست پنهان تر ز روح آدمی

پس که دید آن روح را چشم عزیز / پس بود ناید هیچ پنهان چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود

شد اسیران قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جانان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت ازان غماز نیست / زانکه زنگار از دلت ممتاز نیست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم ازان
گر چه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
عشقهای کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق کار و کیا
تو مگو ما را بران شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
بیشه و صیاد و مرغان شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقه آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از بوی شکش بوی یقین
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
عشق آن بی نام خدای عاشقست / بنده هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی از میدان می برند

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

تو به یک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق

عشق چون با وفاست وا می‌خرد
در حریف بی‌وفایی ننگرد

آن جماعت را که دانی بوده‌اند
بر همه انصافشان افزوده‌اند

گشت دریا پیششان و کوه
چار عنصر نیز بنده آن گروه

آن کرامتهای پنهانشان که آن
درنیاید در حواس و در بیان

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری

کی رسند این خایفان در گرد عشق
کاسمان را فرش سازد درد عشق

زاهد با ترس می‌تازد به پا
عاشقان پران‌تر از برق و هوا

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره توت

عاشق عشق خدا وانگاه مزد
جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
دو جهان یک دانه پیش نول عشق

بنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار دوست

درنگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

چو ز بند و سوی عشقست این سپس
ورنه کی وسواس ابلیست کس

عاشق شو شاید خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

غیر این معقولها معقولها
یابی اندر عشق با فر و بها

که بدین عقل آوری ارزاق را
زان دگر مفرش کنی اطباق را

چون ببازی عقل در عشق صمد
عشر امثالت دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقلها درباختند
بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد باقی عمر

وصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
مرگ تشنامان ز شفقت زنده اند / دل ز جان و آب جان کنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
عقل مر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
مایه در بازار دنیا این زر است / مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقانش فی صلوة دایمون
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشاء یمشی علی عینی مشا
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان / می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
باد و عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
هین بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بپاید خاک بر سر بایدش
عشق از زر و صد چو خرقه کالبد / کو حیاتی دارد و چون خنده
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن

خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض بهتر ندیدم صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی خود دو و پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
صورت عاشق از آن شد در نهفت / رفت شد با معنی معشوق جفت
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامد در نهایات الوصال
آنکه کش مرکب چو بشکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموش است و نه گویا نادری / حال او را در عبارت نام نیست
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضای شک چنین جنبش ز سر
صد هزاران حیف چشمش چشمه / آنکه چشم محرمان سینه بدید
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
آن دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
عشق را اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
آن بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به

گوش لک نبود سزای راز او / برکشش که نبود آن برساز گو
اندران پستی که نبود آن قضا / آن شکسته به ز ساطور قضا
آنچنان طیبی که از رفتار او / جان بپوند دبرکس ازاو
آنچنان ها در صید او تیر راست / کانچنان ها عاقبت در دو سراست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندرین دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی گمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی که درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش ایشان باش چون آواره / بر مه کامل زن ار مه پاره
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
نفس مؤمن اشتری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
هست حیوانی که نامش اشترست / او ز زخم چوب زفت‌تر است
تا که جوقش میرسد نی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / بر همه خلق جهان افزون‌تر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوستش از دور و بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ور نپیچد و نمالید زو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک او
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
در ولی گو در حقیقت با خداست / کی شود پوشیده راز از چپ و راست
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
حیرتی آید ز عشق این نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد که جوابی وا دهد / که گوهری از وی برون جهد
لب ببند و سخت او را زیر و شر / تا نیاید از دهان امشه گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول محبتی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز نوایش جان تو لرزان بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد به بندی پر خود را / تا نیاید که ببرد آن هما
ور کسیت شیرین بگوید یاریش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ خاموشت کند / بر نهد پر و یک وی پر خوشت کند

واصلان را هست جشنی و چراغ / از دلیل ایشان باشند در فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
هر که یابد از او شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون تعین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و فیل هستش ترهات

رحم کن بر روی که او روی تو دید / فرقت شمع تو چون شمع ابد کشید
از فراق هجر میگوئی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ از سوی تو / نیست مانند فراق روی تو
با امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون آمد نام جانان نیست چیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون نه طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از چیست و تصویر و خیال
حیله اندیشی که در ما در پی / در فراق او چنین من بی کسی
جان می جوید بی من درد تو / می شود دم دوش آن پرده تو
می توانم هم که بالای اشتها / ره دهم تا میت او که را
تا ازین گرداب و زان رهی / بر سر گنج وصالم پاسخی
لیک شیرینی لذت مقر / هست برانداز رنج سفر

آنکه از شهر و ز خویشان برخوری / گر غریبی رنج و محنتها بری

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم انجا رسید و شد شکست

گفت ای جان میدهد او از بلا / وصل را ما درگشادیم الصلا

ای خودی بیخودی و هستیت / ای نسبت ماره و هستیت

قرب بر انواع باشد ای پسر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

وانکه چون پیک ز اهل کیدانی بود / کی مرورا حرص سلطانی بود

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

لاشک این رنج که ناخوشی ویست / لیک از ظلمی بعد حق بتراست

گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

یارب این شب و ز مهجوری / جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو ورد و مرگست با نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده اش / بو مکن هم لا ابالی درخش

بس مران زر روی خود واو ربعید / آنکه او مکیال را در روی دید

دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوا الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد

قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسفا شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

یکزمان زین قبله گر اهل شوی / چهره بر قبلهٔ باطل شوی

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن ما بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حساب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نی دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست

آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود

ای سپاهم در رکاب و فطن / گشته ره رو راجعون الا ذن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول

زیرکی با مستی فارغ شده / ابلهان از صنع در صانع شده

ور کند از فضل و از جاه و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

آن بلیت بر مثال آن عصا / در گفت دل علی طیب العصی

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

ره بخواهی کرد آخر در لحد / آن آمد که کنی رو با احد

خوی با آن کن که خود آئینه / خوی های اسپنار ابر گزید

آن یکی نقش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو بدر آسمان

چشم ظاهر حلیهٔ اهل بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای ظاهر با صف میدان صفات / پای معنی فوق گردون در طواف

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

شد برهنه جان بکار آن فرای خویش / گشت خود از کسوت خویشهای خویش

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

خلوه و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا منظلم نماند

قرص خورشید است خلوتخانه‌اش / کی حجاب است روز و شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر و ایمان شد و کفران نماند

آنکه شد اسپش بشاه فرد خویش / یافت درمانها جمله درد خویش

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر ز رقمی تو بجان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی ای بی بدان

گر تو پیشی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا سوی سما

ور تو پیشی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

چالها پر مو پر و بالها / چالها چه بود هزاران چالها

همچو عیسی نی از زم بدان / عشق جانان کم بدان از عشق نان

قاصدا زیر آیم از چرخ بلند / تا شکسته پایگان بر من شدند

هر که کامل تر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر

چونکه واگردند کلها از ورود / پس شده آن بز که پیش آهنگ بود

پس بجو پیشی ازین پس لنگ شو / وقت واگشتن تو پیش آهنگ شو

پیش شد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین

از کرا وی شد بدین قوم لنگ / فخرها دارند و بخریدند ننگ

پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهانی ز حج

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / پیر شد بر آدمی ملک جهان

مومن از نظر بنور الله بود / عیب مومن مر ورا چون نبود

پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
آنکه پیدا است پسندد خوب و خوش — عار رفت او ز خاک و در دیده کش
دیده هم پیما از لقای حق شود — حق کجا همراز هر احمق شود
جون نخستین چهره ننماید آدمی — باشد از تصویر غیبی اجنبی
ورکه ازین جمله تن او حجبه — در نظر او در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه
جون گذاره شد حواسش از حجاب — پس عیانی گردد حسش دیدها
گر بود کر چشم حسش را اعتبار — هم از آن حجت عجب ماند که زار
چشم ما از چشمها بگزیده شد — تا که در چشم آفتابی دیده شد
آن نظرها جمله غول او شده — غیر چشمی کو ز شه آگاه شد
آن بهره آنگه ز دار بگذشته — کز پس صد پرده بیند جان شه
هر که دید آن بحر را آن ماهیست — هر که دید الله را اللهیست
آن حقیقت را که باشد از عیان — هیچ تاویلی نگنجد در میان

قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند — تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
جون نظر شیشهای رنگ رنگ — نور یکرنگست کند اکنون رنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا جو شیشه بشکند نبود عمی
منصبی کانم ز رویت محجب است — عین مغز و پوست نامش منصب است
ترک آن گردیم کان در جست و جوست — تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات — زانکه دیده دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوه‌ست نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست — کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق و ایمان ای فلان — آنکه آید خوش ترا مرگ اندران
جان نا محرم نه بیند روی دوست — جز همان کش اصل او از کوی دوست
وانکه او آن نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این بیان / که بجنباند بکف برد و جهان

خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بس استش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ

پیشکش یار است شهر شاه من / پیش حاشش این بود حب الوطن

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ار چه که باشد قعر چاه

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسه / باشد از اخبار و دانش تاسه

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

آدمی دید است باقی پوست است / دید آن است آنکه دید دوست است

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

چونکه دید دوست نبود کور به / گر پلیما نیست از وی کور به

هر که سلطانی شود او همنشین / بر درش بنشستن او حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را زهر که غیرت بود او / برگزیند بعد از آن کو دید او

چون بیاشامم صبوح شب پروز او / به صفای روی روز افروز او

آدمی از او بخویش اسما نمود / دیگران را زو هم اسمائی کشود

خواه از آدم گیر نورش خواه از او / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بی خویش و مست

خاک پا پیش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

چون خود و پستی همه بستان شدی / چونکه بنده و پست شد سلطان شدی

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا

قبلهٔ وحدانیت چون وا بود / خاک مسجود ملایک چون شود

نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

پس بسجده سر جمله و هست لاست / کل شی غیر وجه الله فناست

کفر احمد هست و اندازه بدان / پیش شیخ نور و نور را نبود کران

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

چون قدم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند

زنگ هستی پخت پستی آورد / عقل از سر شرم از دل می برد

گفت من در تو چنین فانی شدم / که برم از تو ز سر تا پا قدم

چون طلب گردی بجد آید نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر

ای خنک آنرا که بپسند روی تو / یا در افتد ناگهان در جوی تو

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک و ریبت شود

در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

راه فانی گشته راه دیگر است / لیک هشیاری گناه دیگر است

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

تو مکانی اصل تو لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان

از جهت بگریز زیرا در جهات / ششدره شد رسته ششدره مات

چنگ ما چون نیست چنگ شاه ما / نای باشد بر هوای او منا

چون نباشد نای او مانند پر / پیش پای سیب او گردد چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

بر من از هستی من جز نام چیست / در وجود من جز تو ای خوش کام کیست

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف هستی میرود از سنگ ات / وصف هستی می فزاید در برت

گر تو خود را بشکنی نغزی شوی / وا رهستان نغز مغز بشنوی

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود

زین شده این عقلها در اتفاق / در معانی در حلول و اتحاد

این انا باز گشته فانی ز آفتاب / همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تن بتن / نه از حلول و اتحاد و خویشتن

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

هر که از هستی خود مردود شد / منتهای کار او محمود شد

نردبان شعر این دو منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است / استخوان او بتر خواهد شکست

چون بداند آنچه که از جوهر رسید / در حیات تان بچونی رسید

باز چون فضل ناری تمام / تو بدین صفت کن ای غلام

می دود چون زندگان جای گران / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش این دم را بالا سکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

دیده کو از عدم آمده / ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان شفت محشر شود / که دو دیده و مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق تا تمام / که برین خامان بود فهمش حرام

بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

منکرون معدوم بود و نیک تین / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

روح خود را متصل کن ای فلان / روح با ارواح قدس پاکان

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا درین بحر ایستی

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

هرکجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

صد فنا هستش مخوان چشم شیخ / در چنین نم خشک کی ماند کلوخ

نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار

مرگ یک قلبست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیسند هر یک در شمار / کشته گشته زنده گشته شصت بار

چون نماند بنده دل شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا هست پست بگشا نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان

زان شود آتش همین سوخته / لو پت با آتش پیش آموخته

چون ببعد کشته از حق / نیست شد از خلق بر گردان ورق

نیست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می چشی / هست یک اوقیه فزون چون بر کشی

جوی دید کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود

وصف او فانی شود و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ز وی بگریختم

هر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوانی زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایک بر و سر

وز ملایک بایدم جستن ز جوی / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است

محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بری شوی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فوق سر

جمله ذرات در تو محو شد / عالم از تو محو گشت و صحو شد

خوش بود پیغامهای کردگار / کز سرش تا پای باشد استوار

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشاران پنبه اندر گوش جان

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب

یافت بینی بی گوش از تو پیام / هر چشمی اقتضی آمد مشام

هر حسی را چون بپوی سوی جنب / نبود آن چیز افشرد و مرگ و شب

هر که باشد نور او قوت جلال / چون نباشد از نفس سحر حلال

هر که چون زنبور وحیش مستقل / چون نباشد خانه او پر عسل

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

بعد ازین کار مبارک ز آسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان
پی رو پیغمبران و رهسپر	طعنه خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند	گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
با تو می‌گویم من این را نو بنو	رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه این لبها از آن دم می‌زند	بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا	بهر راز یفعل الله ما یشا
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کین سخن هرگز نیابد گوش خر
چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خوار و خاکی داشتن
هستیت در هست آن هستی‌نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز
کل شیء هالک جز وجه او	چون نه در وجه اوی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا	کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الّاست او از لا گذشت	هر که اندر الّاست او فانی نگشت
کی شود بار یک هستی حمل	جز بفرض و ریاضات و عمل
پیل شیری آنکه صفها بشکند	شیر آن است آنکه خود را بشکند
ما بمردیم و بکلی کاستیم	بانگ حق آمد همه برخاستیم
هین که پیر از فعل رفتند اولیا	مرده از ایشان حیاتست و نما
ای فنا تان نیست کرده زیر پوست	باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی	سر تویی چه جای صاحب سر تویی
پرتو حق است آن معشوق نیست	خالق است آن گوییا مخلوق نیست
این معیت با حق است این جبر نیست	این تجلی مه است این ابر نیست
غرق خواهد تا که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان	گفت رو بر سر مرو این افسانه خوان

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
پیش پست او بباید پست بود / چیست پستی آنکه کو رو کبود
رو بدریایی که ماهی زاده / همچو خس در ریش چون افتاده
چون خسی دور از تو رشک گوهری / در میان بحر موج آوری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دویی ناید بمیدان مقال

او

چون ببینی محو کو پر جان / گل ببینی غرق در گنج بلبلان
چون غنی خشک بر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را هم بیاز
ده مگو و ده مدان و ده مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف
مرده شو روح را چون آفتاب / در فلک تا باقی در سحابه خواب
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
چون ببایستگ بباید گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود

هر که در روی قلاوزی رود / مرد و روزه راه صدساله شود
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

از پس صد سال آنچه آید برون / پیر می‌بیند معین مو به مو

اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام

عقل باشد مرد را بال و پری / چون نباشد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظرور یا نظرورجوی باش

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد

من نجوییم زین سپس راه اثیر / پیر جوییم پیر جوییم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران زانکه گردد از کمان

آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین خمش و بگذار ره رو بر وفق آن

گر دو صد سال آن کلاه بخت است / بر جهش آن حباب اوست

بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی‌باکان در تهلکه

وانکه سر رنجی ز مردن یافته است / جزو مرگ از خود بران گر چاره است

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / وانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

مرگ کین جمله از او در وحشت‌اند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر

تن چو با درطفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانها گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی شما را نوال

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

همچنانکه آرزوی میوه هست / آرزوی مرگ بردن زان و هست

روز مرگ این حس باطل تو شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنکو گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیرانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
مرگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان بلیتی باقی و مرگ شد
چه نداری وصف رنج آن جهان / پس بباشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
تو از آن بگذشته از مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجان رهیست
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد دو تو
آن نگر سلطان و شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
پیر توحید از کمال حال / یا شه رسته ز علت و اعتلال
اصل بیننده دیده چون اکحل بود / فرع بیننده چو مرد احول بود
شمع نو پیش ایشان مرگ تن / چون رهند از چاه و زندان محن
شمع کی باشد کسی کش بر نهد / از میان زهر ماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
خلق گوید مرد مسکین ای فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده ست مردانه بمیر
همچو بکن خاک می کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه پیشش رفت پایش بگشاد / می پرد آن باز سوی کیقباد
میوه شیرین جان و شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
نار و نرخ جز ز قشر افشار نیست / مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله آن / بهر چشم آن بهر پوشش
چون غبار تن شد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / آن چنین دلبسته حیوانی زنم
دعوی مرغابی کرده است جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را از شکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب پس باشد قدم
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای این نه خانه را
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

برق و فر روی جانان بین / صادقم جان را بر افشانم برین
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چونکه نفخه بود دم از لطف خدا / تن نباشم ز بهای تن جدا
تا نیشد با کمه نقش این طرف / کی بدید این گوهر از تنگی صدف
چون شنو اگفت حق ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص بشکستن بدید این مرغ را
آن قفص که هست باغ عیشین / مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش نی صبر نی خواب و قرار
پر زند هر سو که سر بیرون کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون چنان باشد که جانش پر زند / آن قفص را در گشایی چون بود
جانهای آنچنانی بسته باغ / این قفص در وقت نقلان فراغ
مرگ شیرین می زید او را مرد / مرگ او تن را بسته جان خر

ملکت ار تو ملک خوب سرمدی بر | چون نمی ماند تو از برقش مخند
ملک کان می نماند جاودان | ای ملت خفته تو آن را خواب دان
گر بعید است از بصر بیرون گشش | گنج جو از گنج آباد آن کشش
خانه پر نقش و تصویر و خیال | وین صور چون پرده بر گنج وصال
خم زلف و عکس آب بار شرف | پرده شد بر روی آب اجزای کف
زین صورها کم باشش پست | تا نگردی بت تراش و بت پرست
نی چو بهر مرغ عشقش دانه‌ها | گرد بر گردش بحقه گربکان
مرغ جانش موش شد سوراخ جو | چون شنید از گربکان او عرجوا
مرغ جانش موش شد سوراخ جو | چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار | اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت | درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌ها که مرده را در مزید | اندرین سوراخ کار آید گزید
او همی خواهد که زین بازخوش قفص | صد قفص باشد بگرد این قفص

گربه گرد و خنگ خواند در قفس | نام خنگش ورد و پر پیام نفس
گربه مرگیست و اجل چنگال او | می زند بر مرغ پر و بال او
گوشه گوشه می جهد سوی دوا | مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه | که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی می خواست از وی گریز | گر پذیرد شد وگر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها | که زنی بر خرقه تن پاره‌ها
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد | پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
گفت بدال آنکه او صید شود | خیر شش از بندیل پروان رشود
تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری بدام او روی
بر درش ساکن شو و بی‌خانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
آن صیدان چون صیادی بدید | وین صیادی عین صیدی کشید
آن خدمت ناز مخدومی جانفت | وین مخدومی پیر از خدمت تافت
قلب شیر صید گردون کار او | باقیان چشمی باقی خوار او

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — زان سلامت در میان آفتش
در نماز ایستاده بود بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست بر سبزه و گلست — یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست — یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند انتظارا و در نماز — ماند و بود ایستاده در فکر دراز
بس بماندند آنجماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر — زانجماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو — جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی گفتش که آبت از کجاست — دست را برداشت کز سوی سماست



گفت هرگاهی که خواهی میرسد — بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری تو از اسرارها — تا ببریم از میان زنارها
چشمها را کرد سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم — تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان — فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش — زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
ابر می‌بارید چون مشک آبها — حاجیان جمله گشاده مشکها
یک گروه از آن عجائب کارها — می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر شد یقین‌شان زین عجب — والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

بتاریخ شهر ربیع الاول سنه [illegible]